



• در آمد

آنچه در پی می آید خاطرات خانم بتول غفاری، فرزند شهید آیت الله حسین غفاری و خواهر حجت الاسلام و المسلمین هادی غفاری از دوران پرمحنت شکنجه و زندان است. این خاطرات برگرفته از کتاب «آن روزهای نامهربان» است که توسط موزه عبرت ایران منتشر شده و در بردارنده خاطرات تنی چند از زنان زندانی در کمیته مشترک می باشد.

■ **خاطرات بتول غفاری فرزند شهید آیت الله غفاری**
 از دوران شکنجه در زندان

مبادا فراموش کنیم...

خیلی شکنجه آزار و اذیت می کردند. روحانی پسر دیگری هم بود که کتکش می زدند و می گفتند بگو قوقولی قوقو! بعد از لحظاتی که خسته می شدند، دوباره شروع می کردند و می گفتند به امام توهین کن. او جواب داد: «دیشب قبل از دستگیری به پسر قوقولی را دیکته می گفتم، توی کتاب بود. من هم یاد گرفتم، ولی این جمله را که به امام توهین کنم، در هیچ کتابی ندیدم و بلد نیستم». بعد از این حرف آن روحانی را خیلی کتک زدند و شکنجه کردند.

شکنجه های خیلی بدی داشتند، گاز سرتاسری داشتند مانند گاز کباب پزی و دختر و پسر و زن و مرد را روی آن می خواباندند و می سوزانند. یک بار هم در اتاق حسینی بود که دیدم جوانی را کاملا عریان کرده بودند و ناگهان بازجو از پشت میز پرید که: «خر من می شوی سوارت بشوم؟» و او در جواب فقط یا علی می گفت. او را تا حد مرگ کتک می زدند و بعد رهایش می کردند و به بیمارستان می بردند و وقتی برمی گشت، دوباره از نو شروع می کردند. وسیله دیگری هم به نام آپولو برای شکنجه بود. دست ها و پاها را محکم به صندلی آپولو می بستند و کلاه خود آپولو را روی سر فرد می گذاشتند و او را شلاق می زدند. او فریاد می زد، ولی جز خودش کسی صدای جیغ او را نمی شنید، به همین خاطر هر کس که شکنجه می شد، تا حد امکان داد نمی زد. وقتی زندانی از حال می رفت رهایش می کردند. من را چندین بار به اتاق شکنجه و بازجویی بردند و روی تخت خواباندند و چون پاهایم به لبه تخت نمی رسید، آرش روی زانوهای من می نشست تا صاف شود و بتواند زنجیرم کند. حسینی هم شروع می کرد به زدن. در همان حین آرش دهان مرا می گرفت تا صدایی در نیاید، اما بعضی از مواقع که شروع می کردم به ناله و فریاد، آرش بر دهانم تف می انداخت و من مجبور

لباس های بیمارستان بیماراران مرد بود و فرنج نام داشت. مسایکی از آنها را روی سرمان می انداختیم و همیشه رویمان را می گرفتیم. شکنجه گر اصلی من فردی به نام حسینی بود که همیشه هم به من می گفت: «مگر اینجا مسجد است؟ رویت را باز کن.» بقیه بازجوها هم به نوبت و پشت سر هم به اتاق ما می آمدند و هر کس دستش می رسید، مشتی

زمانی که خبر شهادت پدرم را دادند، به ما گفتند که بعد از یک هفته برای بردن وسایل پدرتان به زندان قصر بیایید. من به این شکل عکس پدرم را از داخل پرونده کش رفتم که تا نگاهیان به خودش جنبید، عکس پرونده را از داخل پرونده کشم و هنوز از زندان بیرون نرفته بودم که مرا دستگیر کردند و پرسیدند: «این عکس ها را از کجا آوردی و چگونه دزدیدی؟» من هم به آنها جواب دادم: «ندزدیدم، نگهبانان با دست خودش به من داد.»

و لگدی و باتومی را نتار ما می کرد. یادم می آید که همیشه آرش در اتاق بازجویی موهای مرا دور دستش می پیچاند و می چرخاند و بارها سر مرا به پله ها کوبید. روزی خیلی کتک خورده بودم. آرش روی پاهایم ایستاد و گفت: «می خواهم فشار بدهم تا باد نکند و بتوانی باز هم کتک بخوری.» آقایان را هم از میله های دور دایره آویزان می کردند. در این میان روحانیون را

حدود ساعت هفت بعد از ظهر روزی از روزهای خدا، در منزل یکی از دوستان به نام خانم حکمت جو، جلسه ای به مناسبت سالگرد تولد پسر ایشان منعقد گردیده بود و همه در آن حضور داشتیم. من اعلامیه های امام را به همراه خود برده بودم. تقریباً نیم ساعت از شروع جلسه گذشته بود که مامورین ریختند و همه را دستگیر کردند. من خیلی اعلامیه و عکس ها از امام داشتم و مانده بودم که اینها را چه جوری رد کنم، چون اگر اعلامیه ها را می گرفتند، حتما اعدام می کردند. همه ما را سوار مینی بوس کردند و من که در کنار شیشه نشسته بودم، تا دیدم کسی نگاه نمی کند، تند تند اعلامیه ها را داخل جوی آب ریختم.

وقتی ما را به کمیته مشترک بردند، چشم هایمان را با چشم بند بسته بودند و همه مان را به اتاق افسر نگهبان بردند و آنجا لباس زندان را به تن ما کردند که پترسیم و بگوئیم اول و آخر ما همین است؛ اما ما چون ما قبلاً دوره دیده بودیم، می دانستیم که این برنامه ها چیست، بنابراین ترس و لرزی به خود راه ندادیم، اما عده دیگری هم بودند که آن شب خیلی جزع و فزع می کردند، چون اصلاً در جریان برنامه نبودند و فقط برای شرکت در جلسه به خانه خانم حکمت جو آمده بودند. آنها همان شب بازجویی مختصر و بعد آزاد شدند.

از همان شب اول بازجویی کتک خوردن با سیم و کابل شروع شد. من اسم و فامیلی ام را عوضی گفتم که نشناسند، اما یکی از زندانی های سابق که خانم هم بود، مرا لو داده بود. لباس ها را هم تحویل گرفتم که آماده شوم و به سلول بروم. توی جعبه لباس ها یک دست لباس خونی بود که باید آن را برمی داشتم و لباس های خودم را آنجا می گذاشتم. در حقیقت آنها می خواستند مرا بترسانند که خودت هم همین طور خونی خواهی شد، اما من ترسی در وجودم نبود. لباس های ما مثل



پیش پیش پیش! چون من داخل سلول دائما دعا و نماز می خواندم و صلوات می فرستادم. در جواب او گفتم: «نه ما با همین صلواتها بزرگ شده ایم. این صلواتها ما را نجات خواهد داد.» تمام این افراد تارومار شدند، چون واقعا ایدئولوژی و مکتب قوی نداشتند.

ما را بسته به نوع جرم و وضعیتی که داشتیم، شکنجه می کردند. خانم خیاطی بود ۲۵ - ۲۶ ساله که او را از گرگان آورده و به قدری شکنجه داده بودند که کف هر دو پایش دو تکه شده بود. ظاهرا از او اسلحه هم گرفته بودند. یادم می آید خانمی به نام کریمی را خیلی شکنجه دادند. مادر رضاییها هم همین طور. به خاطر دارم ۲۵ نفر از بچه های ۷ تا ۸ ساله گرگانی را به جرم داشتن اعلامیه گرفته و به کمیته مشترک آورده بودند. این بچه ها پشت بازوها پنهان می شدند و می گفتند: «ما از سوسک و موش می ترسیم، سلولها موش دارند.» این بچه ها را خیلی تنگ زدند و روحیه هایشان را خرد و خراب و بعد از یک هفته هم آزادشان کردند.

یادم می آید یکی دیگر از زرنگی هایی که در طول ایام زندان به خرج دادم این بود که عکس های زندان پدرم را که شماره پرونده داشت، از داخل پرونده دزدیدم. زمانی که خبر شهادت پدرم را دادند، به ما گفتند که بعد از یک هفته برای بردن وسایل پدرتان به زندان قصر بیايید. من به این شکل عکس پدرم را از داخل پرونده کش رفتم که تا نگاهان به خودش جنبید، عکس پرونده را از داخل پرونده کندم و هنوز از زندان بیرون نرفته بودم که مرا دستگیر کردند و پرسیدند: «این عکس ها را از کجا آوردی و چگونه دزدیدی؟» من هم به آنها جواب دادم: «ندزدیدم، نگاهانان با دست خودش به من داد.» آن نگاهان خیلی قاتقان و بدجنس بود. فریاد کشید: «این دختر دروغ می گوید.» در پاسخ گفتم: «من دروغ نمی گویم. یادت هست به تو گفتم پدرم را دوست دارم و می خواهم عکسش همراهم باشد و تو هم دلت سوخت و عکس ها را به من دادی؟» بازجو هم دو سیلی محکم به صورت نگاهان کوبید و نگاهان شروع به جیغ و داد کرد. آرام به او گفتم: «همه اش با خوردن دو سیلی این همه فریاد می زنی؟ پس اگر به جای ما بودی چه می کردی؟» این گونه بود که من به هیچ وجه زیربار نرفتم، چون اگر می فهمیدند که من عکس ها را از داخل پرونده دزدیده ام، برایم سنگین تمام می شد.

قبل از اینکه مرا دستگیر کنند و به کمیته ضد خرابکاری



آرش بود. در حین بازجویی، آرش او را تهدید به انجام عمل زشتی کرد؛ طلبه هم نامردی نکرد و خم به ابرو نیاورد. آرش گفت: «می خواهی فردا ما را بدنام کنی؟» طلبه رو به آرش کرد و گفت: «شما خیال کردید ما از این کارها می ترسیم؟ ما زیر تمام شکنجه ها طاقت آوردیم، درست است که این کارها به غیرت ما برمی خورد، ولی این طور نیست که با چنین تهدیدی، چیزی را لو بدهیم.» آرش آن روز آن قدر آن طلبه را زد که از حال رفت. سادیسم زدن داشتند. آرش از منوچهری دستور شکنجه می گرفت و حتی منوچهری به او یاد می داد که چه مدلی بزند، مثلا می گفت: «سر کابل ها را بیشتر لخت کن، چون درد بیشتری دارد.»

من در بند سه، همراه خانمها رضایی، شادمان، کریمی، ناصر و فخری فرخنده بودم که خیلی گوشه گیر بود و می ترسید. فکر می کرد همه می خواهند از او حرف

قبل از اینکه مرا دستگیر کنند و به کمیته ضد خرابکاری ببرند، پدر و برادرم هر دو در زندان قصر بودند و هیچ کس نمی دانست که این دو پدر و پسر هستند. تمام بدن و دست های برادرم را کلا با سیگار سوزانده بودند و زخم بود. به همین دلیل پدرم لباس هایش را می شست. وقتی متوجه شدند، این دو را از هم جدا کردند.

بکشند، همیشه گوشه گیر بود. ۱۳ نفر در یک اتاق بودیم و از همه گروهی زندانی وجود داشت. مثلا دختری بود که از مشهد آورده بودند. دختری سرهنگ بود که گرایشات کمونیستی داشت، اما خود او بسیار دختر خوبی بود. خیلی مبارز و فعال بود. اما این طور افراد چون عملشان از ریشه اشتباه بود، بعد از انقلاب به بیراهه رفتند. قبل از انقلاب همه دست به دست هم دادیم و فقط نابودی شش و استقرار حکومت اسلامی را می خواستیم. اما این افراد فکر می کردند که قرار است مملکت تقسیم شود. بعد از انقلاب تا مرز کفر پیش رفتند. خانم دیگری هم بود به نام فخری که خیلی ما را مسخره می کرد و به من می گفت: «تو همش می گی

می شدم درد را تحمل کنم و چیزی نگویم. بازجوی دیگری هم بود به نام منوچهری که به او دکتر می گفتند. خیلی بد دهان بود و سر بازجوی آرش هم بود. بچه ها را خیلی تنگ می زدند. اصلا از تنگ زدن و شکنجه دادن سیر نمی شدند. یک روز آرش آن قدر بچه ها را زد که دستش از حال رفت و با آمپول و دارو، حالش را جفا آوردند. او رو به منوچهری کرد و گفت: «این قدر که من می زنم، شما باز هم می گوید کم می زنی؟» منوچهری خیلی خشن بود. همیشه کابل توی دستش بود و سر کابلها هم لخت بود. به هر کس می رسید تنگ می زد و کاری نداشت که متهم مال خودش باشد یا بازجوی دیگری. خود من از منوچهری و رسولی خیلی تنگ خوردم.

علاوه بر همه اینها هر روز برای ترساندن، ما را به اتاق شکنجه می بردند. هر روز نمی زدند، ولی هفته ای دو بار شکنجه رسمی می شدیم. بازجوها مثل نقل و نبات می ریختند توی اتاق و با کابل می زدند، تحملش خیلی سخت بود اما با وجود این، از خیلی ها توانستند حرف بکشند. البته بودند کسانی که بریدند و خیلی ها را هم لو دادند، اما بعضی ها هم بودند که اصلا حرفی نزدند و خیلی هم شکنجه شدند. گاهی در اتاق های شکنجه برای اینکه ما را بترسانند، کارهای بسیار فجیع و دلخراشی می کردند.

به یاد دارم که بچه ای را نزد پدرش در اتاق بازجویی آوردند و همان جا در جلوی جشمان او، بازوی بچه هفت ساله اش را با قلمه بریدند تا بلکه حرف بزند، اما او حرف نزد. خیلی وحشی و عصبانگر بودند. آرش که از سه چهار سال قبل شکنجه گر شده بود، خیلی تنگ می زد، چون می خواست رتبه بیاورد. هر کس که می توانست متهمی را به حرف بیاورد رتبه می گرفت. آدم بددهان، کثیف، هرزه و ناسالمی بود. او تا حد مرگ شکنجه می کرد و تنگ می زد. روزی در اتاق بازجویی، حسینی ده تا ناخن پای مرا کشید. وقتی به بهداری رفتم، غلامی مسئول آنجا به من گفت: «خانم! هرچی داری بریز رو آب و خودت را راحت کن.» من جواب دادم: «من هنوز هیچی نگفتم و ناخن های پایم را کشیدند، اگر می گفتم چه می کردند؟»

من گوش های تیزی داشتم، برای همین یکی از نقشه های آرش و منوچهری را شنیدم و همین باعث شد ضعف نشان ندهم و حرفی نگویم. در اتاق بازجویی بودم که آرش بیرون آمد و به منوچهری گفت: «من می خواهم این دختر را بترسانم، چون اصلا حرف نمی زند.» آنان گاهی زنان را تهدید به تجاوز می کردند و اگر ضعیفی نمی دیدند، در واقع نقشه آنان بر ملا شده بود. فردای آن روز مرا برای بازجویی بردند. از همان دم در ورودی که وارد شدم، آرش با کابلی که دو سر آن را گرفته بود، وارد شد و به من گفت: «پشت کابل را بگیر.» من پشت کابل را گرفتم و او مثل کسی که گوسفندی را بکشد، مرا می کشید و تهدید می کرد. لحظاتی که گذشت اول خودم و بعد سر بازجویم زیر خنده. آرش گفت: «چقدر بی غیرتی، نمی ترسی؟» من هم جواب دادم: «برای چه بترسم؟ من که از شکنجه ها ترسیدم، حالا چرا بترسم؟» خیلی حرصش در آمد. ناگهان رسولی آمد و گفت: «آرش بیا بریم.» آرش جواب داد: «نه، لقمه خوبی گیرم آورده.» رسولی جواب داد: «بابا دختر عمه ات توی خیابان منتظرته.» آرش یک اردنگی محکمی به من زد و به شدت پرت شدم. بعد گفت: «حالا برو، فعلا وقت ندارم.» همه بازجوها همین طور بودند، اگر ضعف نشان می دادی، سوء استفاده می کردند و حرف می کشیدند.

را به خاطر دارم که هم بند ما بود و بازجویی

تسو نزدم و اگر چیزی گفتند دروغ گفته‌اند و می‌خواهند بلسوف بزنند، از مورس کمک گرفت. یک بار هم قنوت گرفت و به زبان عربی گفت: «یا احمد! لاتکلم». یعنی چیزی نگو، چون من هیچی نگفتم. هرچه بگویند، دروغ است و تو بزنی زیرش. ناگهان نگاهبان، در سلول آقای غفاری را باز کرد و گفت: «چه می‌کنی؟» و می‌بیند که هادی در حال نماز خواندن است. غافل از اینکه برادرم با این نماز نمایشی حرف‌ها و هماهنگی‌ها را با آقای ملازاده انجام می‌داد که چیزی لو نرود.

غذاهایی را که به ما می‌دادند تعریفی نداشت. هفته‌ای یک روز تخم مرغ می‌دادند که خشک بود و نمی‌شد با نان‌هایی که موجود بود بخوریم. بچه‌ها کره‌هایی را که می‌دادند، نگه می‌داشتند و با این تخم‌مرغ‌ها می‌خوردند. بعضی روزها هم که نان خالی داشتیم، به زور آب می‌خوردیم. بعضی وقت‌ها عدس پلو می‌دادند که بهتر است بگویم سساجمه پلو، چون داخل غذا سنگریزه بود. بعضی روزها قورمه سبزی بود که البته همه چیز در آن پیدا می‌شد، بادمجان، کدو و هر چیز که آدم فکرش را بکند. گاهی توی غذایشان تکه‌های گوشت هم می‌انداختند. دختری که از بچه‌های کمونیست بود، داخل سلول این گوشت‌ها را ریز ریز می‌کرد تا به یک اندازه به همه برسد. وقتی این کار را می‌کرد، من اصلاً به گوشت لب نمی‌زدم، چون ما کمونیست‌ها را نجس می‌دانستیم و فقط مقداری از برنج را می‌خوردیم. تمام این خاطره‌ها درس عبرت است برای کسانی که فکر می‌کنند انقلاب به راحتی به دست آمده است. باید قدر تمام افرادی را که جانشان را در راه ملت و انقلاب دادند، بدانیم و به آنان ارج بنهیم. واقعا تحملش سخت است، کسانی که در این راه شکنجه شدند، کسانی که مدت‌ها نزدیک شش ماه با دست و پای زنجیر شده راه می‌رفتند و حتی برای دستشویی از لگن استفاده می‌کردند و دست‌ها و پاهایشان، چشم‌هایشان و همه اعضای بدنشان مملو از زخم و جراحت ناشی از شکنجه بود.

باید قدر تمام افرادی را که جانشان را در راه ملت و انقلاب دادند، بدانیم و به آنان ارج بنهیم. واقعا تحملش سخت است، کسانی که در این راه شکنجه شدند، کسانی که مدت‌ها نزدیک شش ماه با دست و پای زنجیر شده راه می‌رفتند و حتی برای دستشویی از لگن استفاده می‌کردند و دست‌ها و پاهایشان، چشم‌هایشان و همه اعضای بدنشان مملو از زخم و جراحت ناشی از شکنجه بود.

دخترها حواسشان را جمع کردند و موقع دستشویی رفتن، خودشان را جمع و جور می‌کردند. البته فقط مسئله این نبود. نگاهبان‌های دیگری هم بودند که موقع خواب که ما دراز می‌کشیدیم، سرشان را می‌گذاشتند پایین در و داخل سلول را نگاه می‌کردند. من اعتراض کردم و داد و بیداد راه انداختم و دیگر از فرای آن روز دخترها روسری سرشان می‌کردند و می‌خوابیدند.

ما حتی آزادی نداشتیم داخل سلول راحت بخوابیم. کف سلول زیلویی انداخته بودند که خیلی کثیف بود، طوری که رغبت نمی‌کردیم روی آن دراز بکشیم. اما چاره‌ای هم نداشتیم. چون بالش نداشتیم، سرمان را روی زمین می‌گذاشتیم. ۱۳ نفر در یک سلول بودیم و جا نمی‌شدیم و مجبور بودیم کتابی کنار هم بخوابیم که جا بشویم. سلول‌هایمان نور نداشت. گاهی می‌توانستیم غذایی را که می‌دهند ببینیم و یا نوشته‌هایی را که روی دیوار بود، بخوانیم. افراد در سلول‌های یک نفره، راحت‌تر روی دیوار می‌نوشتند، اما سلول‌هایی که چند نفر در آن زندانی بودند، از ترس اینکه نکند جاسوسی در بین باشد، خیلی روی دیوارها نمی‌نوشتند. همسر و برادرم چون بسا هم در یک بند و در سلول‌های کنار یکدیگر بودند، به همدیگر مورس می‌زدند و با علامت‌هایی که به دیوار می‌زدند، با هم حرف می‌زدند.

خاطرهم هست که در زمان دستگیری، ابتدا برادرم و بعد همسر، آقای ملازاده را دستگیر کردند. آقای غفاری هم برای اینکه به آقای ملازاده بگوید که من هیچ حرفی از

ببرند، پدر و برادرم هر دو در زندان قصر بودند و هیچ کس نمی‌دانست که این دو پدر و پسر هستند. تمام بدن و دست‌های برادرم را کلا با سیگار سوزانده بودند و زخم بود، به همین دلیل پدرم لباس هایش را می‌شست. وقتی متوجه شدند، این دو را از هم جدا کردند. وقتی من و مادرم به ملاقات پدر رفتیم، پدرم گفتند: «برای هادی جوراب و یروپوش زیاد بپريد.» علتش را پرسیدم و ایشان هم گفتند که دست‌هایش را با سیگار سوزاندند و نمی‌تواند لباس هایش را بشوید.

در کمیته مشترک، خیلی اذیت‌مان می‌کردند. بازجوها و شکنجه‌ها و حرف‌ها از یک طرف آزارمان می‌داد و اوضاع نامناسب دستشویی و حمام و فضای سلول‌ها از طرف دیگر. برای دستشویی رفتن خیلی اذیت می‌کردند. در روز سه بار اجازه می‌دادند که به دستشویی برویم. حال اگر کسی حالش بد بود و احتیاج بیشتری به قضای حاجت داشت، نمی‌گذاشتند و می‌گفتند توی ظرف

غذایت کارت را انجام بده. خیلی بی‌حیا بودند. برای حمام رفتن هم سه دقیقه بیشتر وقت نداشتیم. ده الی پانزده نفری با هم می‌رفتیم و اگر دیر می‌کردیم عریان بیرونمان می‌آوردند. دخترخانم‌ها می‌ترسیدند و به همین خاطر خشک و خیس، شسته و نشسته بیرون می‌آمدند. آقایان لج‌بازی می‌کردند و بیشتر می‌ایستادند تا خودشان را بشویند، منتها با کابل، زیر آب کتک می‌خوردند. کابل هم زیر آب خیلی دردناک‌تر است. نگاهبان حمام ما فریده بود که گاهی یک نگاهبان به همراه او می‌آمد و خیلی آدم هرزه‌ای بود. فریده چاق و بددهن بود و کمی هم می‌لنگید. اصلاً احساس و عاطفه نداشت. تازه وقتی می‌دید بچه‌ها ناله می‌کنند، شروع می‌کرد به فحاشی. بعضی مواقع که در بند باز می‌شد، با همان صدای کلفتش فریاد می‌زد که دستور دادند بیاید بیرون و حمام بروید. بعضی وقت‌ها آب آن قدر داغ بود که می‌سوختم و نمی‌توانستیم راحت خودمان را بشویم، برای همین نیمه شسته بیرون می‌آمدیم. برعکس بعضی اوقات آن قدر سرد بود که از سرما نمی‌توانستیم آبکشی کنیم و بعد از سه دقیقه هم آب را قطع می‌کردند.

این اوضاع از یک طرف و نگاهبان‌های بی‌حیا از سمت دیگر، مایه عذاب بودند. روزی از روزها در دستشویی متوجه شدم که یکی از نگاهبان‌ها که بسیار هم آدم عوضی و هرزه‌ای بود، از زیر در دخترها را نگاه می‌کند. داد زدم: «بی‌حیا چه کار می‌کنی؟» از آن به بعد بود که

به ما می‌گفتند باید امضا بدهید که پدرتان خودش مرده تا ما جنازه را تحویل دهیم و من امضا ندادم. ارنج ایشان را شکسته بودند، طوری که آویزان بود و بر اثر شکنجه زیاد در آپولو و ضربات باتوم، سرشان طوری شده بود که مشت من در آن جا می‌گرفت. پاهایشان را سوزانده بودند و یک ذره گوشت نداشت و ... تمام این افراد، پدر من و خیلی‌های دیگر، جوان‌های دیگر این شکنجه‌ها را دیدند که روزگاران بهتر شود، دینمان از این بهتر برقرار شود اما روز به روز دریغ از دیروز. از جوان‌ها می‌خواهم که هرچه بیشتر با قرآن و نهج‌البلاغه انس بگیرند. یک ساعت تفکر بهتر از هفتاد سال عبادت است. اگر لحظه‌ای فکر کنند که چه موجودی هستند، هیچ وقت به راه اشتباه نمی‌روند.

و هم اکنون در این زمان بسیار خوشحالم که کمیته مشترک ضد خرابکاری تبدیل به موزه شده است تا همگان بدانند که آن زمان چه اتفاقی‌هایی رخ می‌داده است. باید طوری باشد که مردم به‌خصوص جوانان بتوانند به راحتی و بدون هیچ مشکلی به موزه بیایند و ببینند که این انقلاب با زحمت به دست آمده است و به راحتی نگذارند که امریکا و انگلیس و اسرائیل بیایند و کشور عزیزمان را تحت سیطره خود گیرند. خداوند نیاورد روزی را که مسئولین و مردم آنچه را که بر این کشور رفته است، فراموش کنند. ■

شهادت شهید آیت‌الله حسین نقاشی در موزه عبرت ایران

